



# ایران‌گردی با مارکوپولو.

## فاله اعظم و دایی مرتضی!

تصویرگر: میثم موسوی

علی زاندوز

مادر گفت: «نه آقا! با آن خاطره هم کاری ندارم. هر چند که هنوز هم گاهی وسط مهمانی‌ها فکر می‌کنم من و تو به خاطر آن هم‌نشینی طولانی با گوسفندان، بوی گوسفند می‌دهیم!» پدر گفت: «خب، خیالم راحت شد. چون این‌طوری هم کلاسی‌های سارا فکر می‌کنند من هر بار که شما را ایران‌گردی بردم، یک بلایی سرمان آمده است!»

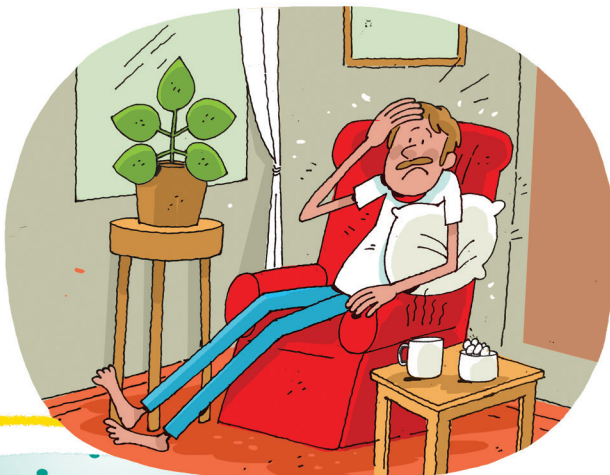
مادر گفت: «ببین سارا جان، می‌خواستم کسی را به تو معرفی کنم که ...». پدر ناگهان از جا پرید و گفت: «نه! خواهش می‌کنم خاطره‌ی دایی مرتضی را اصلاً یادمان نیاور! تازه، دایی بیچاره‌ی من از کجا می‌دانست قایقی که می‌خواهد ما را با آن به مرداب انزلی ببرد و آن‌همه زیبایی و جذابیت طبیعت را نشانمان بدهد، پوسیده و وسط راه سوراخ می‌شود؟ وای...! اگر دوست دایی مرتضی با قایقش نمی‌رسید، مجبور بودیم تا ساحل شنا کنیم!» مادر کمی سر تکان داد و گفت: «اگر اجازه بدهی، می‌خواهم «مارکوپولو» را به سارا معرفی کنم؛ همان تاجر و جهانگرد ونیزی قرن سیزدهم میلادی که سفرهایش را در کتابی به نام «سفرهای مارکوپولو»



سارا می‌خواست مطلبی درباره‌ی ایران‌گردی بنویسد که در کلاس بخواند. برای همین، از مادرش کمک خواست. مادرش گفت: «از خوب کسی داری کمک می‌خواهی سارا جان!»

پدر سارا که داشت چای می‌نوشید، گفت: «اگر می‌خواهی همان سالی را یادآوری کنی که رفتیم شمال، ولی هتل و ویلا گیرمان نیامد و مجبور شدیم کنار خیابان چادر بزنیم و بعد هم باران گرفت، باید به این نکته اشاره کنم که ...»  
مادر گفت: «خیر! کاری با آن خاطره‌ی شیرین و خیس ایران‌گردی من ندارم!»

پدر، قندی به دهان گذاشت، اما ناگهان خشکش زد! با چند جرعه چای، قند را قورت داد و پرسید: «نکنند می‌خواهی آن خاطره‌ای را به یادمان بیاوری که داشتیم می‌رفتیم یزد، خانه‌ی خاله اعظم این‌ها و ماشینمان خراب شد و مجبور شدیم آن را در تعمیرگاه وسط جاده بگذاریم؟! شب عید هم بود و ماشین گیرمان نیامد. به ناچار، پشت یک وانت که دو تا گوسفند خوشگل را به یزد می‌برد، سوار شدیم.»





عنوان رودی در زیر زمین یاد کرد؛ رودی که در مسیر آن، غارهایی کنده شده و گاهی آب آن، روی زمین هم جاری می‌شود.» پدر گفت: «ولی خودمانیم ها! این مارکوپولو اصلاً اهل دل نبوده! تا یزد رفته ولی نه از خورشت سیب یزدی‌ها چیزی نوشته و نه از قطاب و لوز و باقلوهای معروف این شهر!» مادر گفت: «احتمالاً وظیفه‌ی توصیف مزه‌ی آن‌ها را گذاشته برای شما که اهل دل هستید!» مادر رفت و کمی از شیرینی‌های یزد



که خاله‌اعظم برایشان گذاشته بود، آورد تا همه بخورند و هم پدر سارا این قدر شکموبازی درنیآورد و هم سارا روز بعد، ایرانگردی‌های مارکوپولو را با خاطره‌ای شیرین برای دوستانش تعریف کند!

ثبت کرده است.» پدر نفس راحتی کشید؛ روی مبل ولو شد و گفت: «آهان! نه. مارکوپولو اشکالی ندارد. ولی آدم بالاخره با فامیل چشم‌توچشم می‌شود دیگر!» مادر گفت: «مارکوپولو سفرش را در حدود سال ۱۲۷۰ میلادی به همراه پدر و عمویش آغاز کرد و اتفاقاً به ایران هم آمد. تبریز نخستین شهر بزرگ ایران بود که مارکوپولو از آن دیدن کرد. او در سفرنامه‌اش گفته است که: «تبریز موقعیتی عالی دارد و کالاهای تجاری



بسیاری، از هندوستان، بغداد، موصل و جاهای دیگر به این شهر وارد می‌شوند.» پدر از مکث کوتاه مادر استفاده کرد و گفت: «راستی...! گفتی کالا...! حواست باشد سوغاتی‌های یزد را که خاله‌اعظم دفعه‌ی آخر به ما داد که برای دایی مرتضی به شمال ببریم، یادمان نرود!» مادر با خنده گفت: «چشم. حالا مارکوپولو می‌تواند با اجازه‌ی شما و دایی مرتضی و خاله‌اعظم به بقیه‌ی ایرانگردی‌اش ادامه بدهد؟» پدر هم خندید و گفت: «بله... اصلاً اگر دوست داری، بگو سر راه، شام بیاید اینجا در خدمتش باشیم! نمی‌شود کسی بیاید ایرانگردی و هنوز کوکوسبزی نخورده، از ایران برود!» مادر ادامه داد: «مارکوپولو از یزد هم بازدید کرد و آن را شهری بزرگ، زیبا و پررونق خواند. در آن زمان، پارچه‌های ابریشمی که به «یزدی» معروف بودند، بین بازرگانان شهرت زیادی داشتند. در ضمن، مارکو هنگام گذشتن از دشت کویر، برای اولین بار قنات دید و از آن به